

کتابخانه شماره ۱۷۶

# دروغ‌هایی که گفتیم

کامیلا وی

/// مترجم /// شهناز ایلدرمی

## کمبریج شایر، ۱۹۸۶

ابتدا سر بریده را با چیز دیگری اشتباه گرفتم؛ البته تا وقتی که خیلی نزدیک شدم و فهمیدم که لوسی است. اول فکر کردم لکه‌ی زردی که روی بالشتم دیدم، لنگه‌های جوراب یا دستمال مچاله‌شده‌ای است. ولی وقتی که نزدیک‌تر شدم، پرهاى لطیف سر و نوک کوچک و خاموش آن را دیدم و همه‌چیز را فهمیدم. بی‌درنگ چیزهای بیشتری را هم درک کردم و در آن لحظه، همه‌چیز برایم کاملاً مشخص شد.

آهسته صدا زدم: «هانا؟» از بیرون اتاق خوابم صدای جیرجیر کف‌پوش سالن شنیده شد. سرم درد گرفت. بلندتر صدا زدم: «هانا!» با همان صدای ترسانم گفتم: «تو هستی؟» جوابی نیامد؛ ولی احساس می‌کردم که او آنجاست؛ جایی در همان نزدیکی. می‌توانستم احساس کنم که منتظر است و گوش می‌دهد.

نمی‌خواستم به سر پرنده‌ی کوچکم دست بزنم. تحمل دیدن خون قهوه‌ای‌رنگی که در جای جداشدن سرش از بدنش لخته شده بود، برایم سخت بود. چشم‌های او نیمه‌باز نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم آیا زمانی که این اتفاق برایش افتاده بود، زنده بوده است یا مرده و حالم بد شد.

وقتی که به اتاق خواب هانا رفتم، او کنار پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و به باغچه‌ی پایین پنجره‌اش نگاه می‌کرد. اسمش را صدا زدم. رویش را برگرداند و در حالی که لبخندی بر لبانش داشت، نگاه چشمان تیره و زیبایش را به من انداخت. او گفت: «بله مامان؟ چی شده؟»